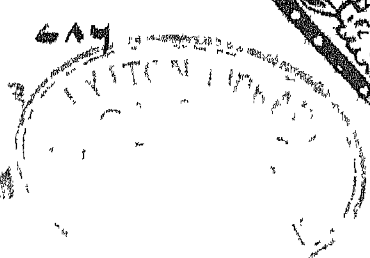
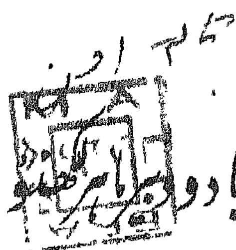


انتخاب قصائد عرفی



براے امتحانات منشی الہ آباد و

باهتمام

احقر العباد محمد حسن

در انوار المطابع لکھنؤ مطبوع گردید

قیمت ۶/

بسم اللہ الرحمن الرحیم

قصیده

سلہ ای متاع درد در بازار جان انداختہ ... گوہر ہر سود در جیب زیان انداختہ
نور حیرت در شب اندیشۂ اوصاف تو ... پس ہمایون مرغ عقل از آشیان انداختہ
از کمان تا جستہ در چشم تحیر کردہ جا ... معرفت تو تیر حکمی بر نشان انداختہ
ای بطبع باغ کون از بہر برہان حدوث ... طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداختہ
سرعت اندیشہ را افگندہ در دامان تیر ... عادت خمیازہ در جیب کمان انداختہ
در چمنہای محبت ہر قدم چون کربلا ... از نسیم عشوہ فرش ارغوان انداختہ
مرغ طبع اندر ہوای معصیت گم کردہ بال ... عفو تو شاہین رحمت را بران انداختہ
سایہ پرورد غمت در آفتاب رستخیز ... فرش استبرق بزیر سائبان انداختہ
طعمۂ عشق ترا از مغز جان آوردہ ام ... آن ہمان تا سایہ بر این استخوان انداختہ
ای مذلت را روائی دادہ در بازار عشق ... عزت و شانش از اوج عز و شان انداختہ
ہر کجا تاثیر غم را دادہ از ذات عموم ... شادی راحت فشانش ناتوان انداختہ
زین خجالت چون بشرن آیم کہ از موج خون ... نوعروسان غمت را وکشان انداختہ

سلہ ای متاع درد آنخ ای حضرت ندا ہست و منادی محذوف ست یعنی ذات باری باشد جل جلالہ و در متاع درد و بازار جان و گوہر سود و جیب زیان اضافت بیانیہ و مضمون ہر دو مصرعہ جداگانہ ست یعنی او تعالی جانہا را درد دادہ و در زیان سودہا بخشیدہ ست مضمون اول مطابق آیت و حدیث ست قولہ تعالی ان مع العسر یسرا و قال رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم الجنۃ محفوفۃ بالمکارہ دیگر مضمون مصرعہ دوم را متعلق بمضمون مصرعہ اول باید ساخت چنین گفت کہ در بازار جان کہ سرمایۂ زیان ست کما قال اللہ عز و جل ان الانسان لفی خسر گوہر ہر گونہ سود متاع انداختن کہ عبارت ست از ابداع درد کہ ذات خود او مرد عشق ست کہ حلال مشکلات ست

فیضت را نازم که هرکس پا براهت مانده است | دل بدست آورد و جانرا از میان انداخته
صید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل | در کمند طرهٔ عنبر فشان انداخته
کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز | کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته
طعمه کز خوان عشق افگنده ام در کام دل | ریزهٔ آنرا جحیم اندر دهان انداخته
شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن | کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته
دولت وصلت که دریابد که با آن محرمے | جوهر اول علم بر آستان انداخته
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال | جام آب زندگی از دست جان انداخته
وحدت صنعت کز لب هر ذره میریزد برون | نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
در ثنایت چون کشایم لب که برق ناکسے | منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته
من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب | مرغ اوصاف ترا از اوج بیان انداخته
مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید تو | لذت آوازه در کام جهان انداخته

له فیض را نازم که الخ یعنے نہی فیض که هرکه پای خود در راه تو نهاده است اول سلیم و قلب مستقیم حاصل نموده جانرا از میان انداخته یعنی نثار فیض تو ساخته است ؎ کشتگان خنجر تسلیم را ✤ هر زمان از غیب جان دیگر است ✤ و اینهمه مقتضیات فیض اوست ؎ آنکس که ترا شناخت جانرا چه کند ۱۲ شفیع ته صید دل را الخ یعنی مرغ دلها که در دام زلف محبوبان اسیر می شود صیادش در باطن معشوق ازل ست ملا جامی فرماید ؎ بهر پرده که بینی پردگی اوست ✤ قضا جنبان هر دل بردگی اوست ✤ و نیز فرموده اند که المجاز قنطرة الحقیقة ۳ه طعمه کز الخ این شعر در بیان حرارت عشق ست که گرمی دو دو رخ را با او نسبت ذره با آفتاب ست ۱۲ ۴ه دولت وصلت الخ جوهر اول باعتبار افراد انسانی آدم علیه السلام و بلحاظ خلقت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم که اول ما خلق الله نوری و بنظر مجردات حضرت جبرئیل پس جائیکه سید عالم در شب معراج تا حجاب کبریا رسیدند و سراپرده جلال فیما بین حائل ماند پس با آدم و جبرئیل چه رسد و علم انداختن عاجز شدن ۵ه وحدت صنعت کز لب هر ذره الخ عقد اللسان بتحتین گرفته شدن از سخن که آنرا لکنت می گویند کذا فی الصراح ۱۲ شاید فارسیان بسکون استعمال کرده اند چنانچه غفلت وغیره ۱۲

قصیدہ در نعت سرور کائنات صلی اللہ علیہ وسلم

ای برزدہ دامن بلا را — سر در پی خویش دادہ ما را
چون دررہ مردمی نہ پائی — از کوچہ ما طلب وفا را
یادم نکنی وہیچگہ من[1] — بی مژدہ ندیدہ ام صبا را
دیوان گری محبت تو[2] ق — کامروز مسلم ست ما را
بیگانہ ز تاج کرد تارک — آوارہ ز کفش کرد پا را
جان[3] و دل من پراز غم تست — بہر تو تہی کنم چہ جا را
آمادہ صد سرود دردم — ناکردہ تمام یک نوا را
صد چاک سپردہ ام بہ دست — ناکردہ بدوش یک قبا را
ای بخت جہان مکن کہ آخر — ممنون اثر کنم دعا را
یا دست جفای چرخ بربند — یا سجل عطای مدعا را
تا کی بشکیب در پذیرم — آفات نجوم فتنہ زا را
یا رب چہ عداوتست با من — این کارکنان کبریا را

---

[1] یادم نکنی وہیچگہ من آہ یعنی ہرچند کہ درظاہر مرا یاد می کنی لیکن باد صبا بوی مژدہ التفات باطنی تو میرساند کہ بدان زندہ ام ۱۲ [2] دیوان آہ این دو بیت قطعہ بند ست یعنی خدمت دیوانی دوستی تو کہ امروز مارست برہنہ سر و برہنہ پا نمودہ آوارہ دست سرائیگی ساخت و در بعضی نسخ بجای دیوان گری دو دیوانگی دیدہ شدہ اول اوجہ است کما لا یخفی ۱۲ رحیم یعنی خدمت وزارت دوستی کہ امروز مرا مسلم است بر سر دستار ی گذاشتہ و نہ در پای پاپوشی داشتہ نسخہ دیوانگی از دیوانگی ست چہ در دیوانگی ازین قسم شدن بعید نیست ۱۲ [3] جان و دل من الخ یعنی در تمام جان و دل من غم عشق تو مملو ست دیگر اہم کہ برای تو جای خالی کنم اما مقامی نمی یابم کہ دران غم تو نہ باشد و جای خالی کردن کنایہ از تعظیم کسی و فشانیدن او باعزاز ۱۲

با خویشتن چو راز دوست گویم[1] — از خانه برون کنم صبا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام — معزول ندیده ام هوا را
تا کے بمیان خود ببینم[2] — دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رویت[3] — بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد[4] ق — از سینه برون کنم صفا را
تا کے فلکم بعشوه گوید — کاے وہم تو کردہ پی صبا را
از عشق فلان بباد داده ق — سرمایۂ دانش و ذکا را
ہر چند کہ راست گوید اما — خاموشی این ستم فزا را
رفتم که بگنج خانهٔ طبع[5] — مرهون شرف کنم ثنا را
گنجے بکف آورم کہ شاید — سرمایۂ نعت مصطفی را
درج گهرے آورم که شاید — آویزهٔ گوش انبیا را
دستے سخن آورم کہ شاید[6] — مجموعۂ لطف اولیا را
اینک بزبان رساندم از دل — تا داغ کنم دل سما را
اے جود تو دست دل سخا را[7] — وے عزم تو بال و پر صبا را

---

[1] باخویشتن چو راز الخ یعنے وقتیکه راز دوست باخود درمیان نهم از غیرت صبا را از خانه بیرون کنم حال آنکه در کفر و اسلام کسے هوا را نکرده ۱۲ [2] تا کے بمیان آه از فرط حزن زانده و تمنای موت خود می کند و می گوید که کی باشد که تصرف دست اجل پاشکسته را در خود بینم و از چنین جمال دیت زیست بدرهاے یابم ۱۲ [3] در انجمن آه فاعل بگرفته رویت ست یعنی در مجلس انجمن حسن جمال روے تو از آفتاب جا گرفت و بروے غالب آمد ۱۲ [4] گر نقش آه یعنی اگر صفاے سینه از تمام نقش جمال تو نگیرد آن صفا را از سینه بیرون کنم [5] رفتم که بگنج خانه طبع الخ یعنے ثناے کسے کنم و در عوض شرف حاصل نمایم تا فلک خاموش ماند و باستماع آن دست از دل آزارے باز کشد ۱۲ [6] دستے سخن آورم الخ دست اینجا بمعنے وسعت دیباے توصیف و کاف بیان ۱۲ [7] اے جود تو آه یعنے ممدوح من بخشش تو قدرت و قوت دهد صفت سخاوت را و عزم تو سبب پریدن هست صبا را ۱۲

قصیده در نعت

۵۱ سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور ‌ ‌ ‌ ‌ شنیدم آیت استفتحوا از عالم نور
۵۲ بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد ‌ ‌ ‌ ‌ که ای تمام وفا از رضاے مابس دور
۵۳ زهی اطاعت حسن ادب خهی طاعت ‌ ‌ ‌ ‌ که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور
۵۴ زیاده زین نه حلالست دودے از برما ‌ ‌ ‌ ‌ اگر بحوصله نازی در آ ببزم حضور
۵۵ طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم ‌ ‌ ‌ ‌ بساط عذر بیارا که نیستی معذور
اگر بچشمه مقصود دست عشوهٔ ما ‌ ‌ ‌ ‌ شکست ساغر امید او بسنگ فتور
نه کو تهی ز غطا بود عشق می داند ‌ ‌ ‌ ‌ که بر کرشمهٔ ما ننگ بود خلعت طور
۵۶ تو در معامله اهبطوا متاع مخر ‌ ‌ ‌ ‌ که نا صحیح بود بیع و سعی نامشکور
در ملاطفت آشنا کشا و در آ ‌ ‌ ‌ ‌ که آشتی طلبست انّ سعیکم مشکور

---

۵۱ سپیده دم الخ ای بوقت صبح صادق که شمع شعور را گل کردم یعنے غافل شدم دران غفلت آیت استفتحوا ای بکشائید ابواب رحمت را از عالم غیب شنیدم ۱۲ ۵۲ بدل ز شاهد الخ ای بگوش دلم از شاهد ازلی آواز آمد که اے عرفی سراپا وفا از خوشنودی بسیار دور هستی چه رضای ما درین ست که وصال ما طلب کنی نه مهاجرت ۱۲ ش ۵۳ زهے اطاعت الخ یعنے محبوب ازلی بمن خطاب کرد که عجب حسن ادب وعجب فرمان برداری که با وصف اجازت ما از وصل ما مهجور هستی واز الامر فوق الادب آگاه هستی ۱۲ اقد ۵۴ زیاده زین الخ اگر بحوصله تازی یعنے بحوصله خود فخر میکنی که بلند ست ۱۲ ۵۵ طلب بیار الخ اے فرا بجو داز منع من موسیٰ کلیم الله را از دیدن خود بکلمه لن ترانی خوف مکن چرا که بر تجلے ما ننگ بود خلعت طور چه عجز جبال از برداشتن امانت از آیت واذا عرضنا ظاهر ست ۵۶ تو در معامله الخ اهبطوا بالکسر بر وزن اضربوا یعنی فرود دید از حضور ما یعنے تو در بازار اهبطوا خریداری مکن که خریداری متاع عذر عدم طلب کامل بخیال لن ترانی واهبطوا درست نیست چرا که هر نبی را مرتبه خاص عنایت شده وپیغمبر ما علیه الصلوٰة والسلام را جامع مراتب علیا آفریده بسا حکم که در عهد دیگر انبیا را اولین نا جائز بودند در عهد نبی کریم ما جائز شدند ۱۲

هی مشاهده ازان دراه میکده پاک
تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور

بیا بنوش که در مستیت شهید کنم
که نیست قابل رحمت شهادت مستور

بیا که در طلبت برفراز صدر سریر
بیا که بهر تو برصفه سرای سرور

چو عشق تو همه بیناییست شاهد وصل
چو حسن با همه آرایش ست حجله سور

بگیر ز رهزمرا این عطیه با دل من
همان اثر که با هل فنا کند دم صور

دلم بناله در آمد که هان صبوری را
ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور

[1] عنان فگنده جهاندم بزیر بام وصال
منزه از اثر سعی گام دیر و ستور

بدست همت طاعت دران رها کردم
باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور

زدم بحبل متین جوار دست ادب
بسعی بازوی دل بر شدم باوج حضور

کمال جذبه لطف آستین کشانم برد
بخلوتی که یکی بود رنگ سایه و نور

تبارک الله ازان بزم بیزوال که بود
ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور

بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف
ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سیفور

جماعتی بیمین و یسار صدر وصال
که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور

ز طعن مردم و دار سیاست آسوده
چکیده از نفس جمله نغمه منصور

دلیل دعوی منصور کاتبی ست مبین
بلوح ناصیه اتحاد شان مسطور

پس از مشاهده جمع سروری دیدم
که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور

جمال صدر نشینان ز نور چهره او
چو انجم از اثر شاه اختران مستور

فرو شدم بتحیر که یارب این که بود
که هست صورت او زیب معنی جمهور

هنوز در دلم این معنی خجسته اثر   ق
ز شاه راه تحیر نه کرده بود عبور

که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن
ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور

کدام محل که نه گرفتی از هدایت ما
هنوز دیده معنیست هست عین قصور

---

[1] عنان فگنده جهاندم الخ عنان فگنده جهانیدن مراد از تیز و تند رفتن ست و ستور بفتحتین هر جانور چارپایه را گویند خصوصاً اسپ و اشتر و خر را گویند ۱۲ ب

براستانۂ ماہست گردی ازرہ وی[۵۱] | کہ ذرہ ذرہ او ہست چشمہ چشمۂ نور
اجازت قدم او بیار تا بدہم[۵۲] | کہ ہست منت ازین تو تیا بدیدہ حور
وگر صبور نۂ[۵۳] تا بگویم این آنست | کہ ما بروز ازل ناظریم د او منظور
بصورت آئینۂ[۵۴] حسن ماییئے ما | روان صورت و معنی بذات او مسرور
زآستین نرسیدے[۵۵] بجیب دست وجود | اگر نہ گوہراو داشتی ہوائے ظہور
طراز صورت و معنے محمد عربے | کہ نطق ما باوب نام او کند مسطور
کنونکہ معرفتت[۵۶] حاصلست زود بیار | باستعانت آن کمل تحفۂ مقدور
بعون لطف الٰہی بلجۂ گفتم | قصیدۂ کہ بود مطلعش بدین دستور
زہی[۵۷] لواسے نبوت زنسبت منصور | مزاج عشق زآمیزش دلت رنجور
بنور سایہ چو امر سکون دیسر کنے | زمانہ فاصلہ یابد میان سایۂ و نور
بباغ طبع تو براوج استفادۂ فیض | ہمای عقل طلبگار سایۂ عصفور
ہدایت تو نماید بچشم صورت بین | ہرانچہ درحرم ایزدی بود مستور

---

[۵۱] براستانہ الخ ای این آنکس ست کہ برآستانہ ما گردی ازراہ شے نشستہ ہست کہ ذرہ ذرہ آن گرد چشمۂ نور ست ۱۲ [۵۲] اجازت قدم او بیار الخ ای اذن قدم آنکس بیار تا گرد را بتو بدہم چرا کہ از مرتبۂ گرد او بردیدہ حور منت ست ۱۲ [۵۳] وگر صبور نہ الخ ای اگر صبر نہ داری ای عرفی پس میگویم کہ این کس آنست کہ ما از روز ازل عاشقم و او معشوق ۱۲ [۵۴] بصورت آئینۂ الخ ای در ظاہر آئینہ ماست کہ حسن خود را دران می بینیم و بحقیقت خود ہستم و جان ظاہر و باطن بسبب ذات او خوش ست ۱۲ [۵۵] زآستین نرسیدے الخ ای دست ہستی از آستین نیستی برآمدہ تا بگریبان وجود نمی رسد اگر ذات پاک او خواہش ظہور خود نکردی ۱۲ [۵۶] کنونکہ معرفت الخ ای عرفی حالا کہ شناختی آنکس را زود براے مدد خواستن آن گوہر سرمہ گرد قدمش تحفہ کہ مقدور تست بیار ۱۲ [۵۷] زہی لواے الخ ای علم رسالت کہ از عرش تا فرش در سایۂ او ست بسبب نبی بودن تو فتحیاب ست و مزاج عشق با وصف فرط حرارت بملاقات دل تو کہ از پس حرارت محبت الٰہی دارد بیمار ست یعنی حرارت موافق مزاج او نیست ۱۲

ز نورِ ناصیات[۵۱] ماه گر ضیا گیرد | بآفتاب دهد نسخهٔ سنین و شهور
از آن نفس[۵۲] که برون داده اند گوهر تو | بگنج صنع نمانده تعلق گنجور
شعاع شعله[۵۳] اقبر تو گر فتد بسحاب | رماد برق شود سرمهٔ صبا و دبور
اگر چه هست[۵۴] بس این که در مسیر وجود | ق | مؤثر اند صفات الٰهی نا نور
اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد | خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور
ز سر کلاه[۵۵] حکومت بدامن تو نهاد | ق | قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
که این کلاه بسر مان و گوشه بر شکنش | که در دو کون تو ئی آمر و منم مامور
بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ | که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی[۵۶] ضمیرت نقاب برخیزد | برنگ سایه شود آفتاب ظلمت نور
شها توئی که ز کات لبضاعت کرامت | دو کون را ز گران مایگی کند معمور
منم[۵۷] که کرده ام از ننگ شرکت نوعی | نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور
ز روزگار من آثار یاس می آید | چو حالت سنوات از نا آشر با جور

---

۵۱ ز نورِ ناصیات الخ نسخه سنین و شهور یعنے کتاب شماره سال و ماه که بسبب کم و بیش بودن اوست بآفتاب بدید چه خود کامل النور شود و حساب سال و ماه از و برخیزد ۱۲ قد ۵۲ از آن نفس الخ اے از وقتیکه تو پیدا شده در گنجینهٔ صنعت هیچ نمانده که خازن از و تعلق دارد ۱۲ ۵۳ شعاع شعله الخ اگر روشنی قبر تو برابر افتد برق خاکستر شود و آنرا باد شرقی و غربی سرمه خود کند یعنے نابود ساز د ۱۲ ۵۴ اگر چه هست الخ ای اگر چه بدلیل عقلی و نقلی ثابت شده است که صفات الٰهی در کائنات مؤثر اند نا نور لیکن اگر کسیکه اجلش فرا رسیده باشد نام مبارک تو بر پیشانی خود بنویسد اجل از دور بدیدنش شرمنده شود و جانش قبض بکند ۱۲ ۵۵ از سر کلاه الخ ای قضای الٰهی کلاه حکومت از سر خود فرود آورده بتو بدهد این کلاه را ای نبی کریم بر سر مبارک خود بگذار و که تو حاکمی و من محکوم تو ۱۲ ۵۶ اگر ز روی ضمیر الخ ای اگر ضمیر منیر تو پرده برخیزد آفتاب همچو سایه از نور معدوم شود ۱۲ فافهم خانه زاد خفی قد ۱۲ ۵۷ منم که کرده ام الخ ای منکه با حقیقت نوعی انسان شریک ام از ین شرکت هزار گونه قصور نصیب کرده انسان کرده ام ۱۲ ش

تنزل عملم[۵۱] گر شود نسیم ریاض — بطبع برآید غورگی ز رود انگور
زحرص[۵۲] نعمت عصیان که زهر معنویست — بدون صوم کند نفس زله بند سحور
بشوی روی سیاهم ز آب احسانت — که تیرگی برد از چهرهٔ شب دیجور
بس است صاحب اعمال نامه بودن — چه احتیاج که کس جا دوان بود مقهور
نعوذ بالله[۵۳] اگر روز حشر لطفی نکند — ق شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور
ز شرم[۵۴] کثرت عصیان من بلرزه فتد — حسابگاه قیامت چو ارض نیشاپور
دم سوال که از تاب انفعال شود — نفس شکسته گلو از زبانه مخرور
امید هست که هر لب سوال شود — عنایتت که چه عصیان ماست نامحصور
اگر به تیغ خورشید دل بیفشارم — بجای خون ز مشامش چکد شب دیجور
وفا نمیکند امید مغفرت با یاس — نه ز آنکه عفو الهی نه سازدم مغفور
ز طول معصیت استغفر الله اندیشم — که گرد تهر نشیند بذیل عفو غفور
همین بس است که گر ناجیم وگر مغضوب — که با ولای تو فردا همی شوم محشور

---

۵۱ تنزل عملم الخ غورگی بکاف فارسی بدل های غوره که بمعنی خوشهٔ انگور نارسیده ترش باشد یعنی پستی عمل من اگر نسیم باغ گردد انگور پخته طبیعت غوره عود نماید اے از ترقی به تنزل گراید ۱۲
۵۲ زحرص نعمت الخ زله بفتح زاء معجمه و تشدید لام طعامیکه حریصان و گدایان بر دارند و سحور بالفتح طعام سحر رمضان اے مردم روزه دار پس از خوردن طعام عشا آنچه باقیماند براے سحر بر میدارند و این نفس حریص از فرط آز بندی نعمت عصیان که در حقیقت زهر است بدون صوم زله بندی سحور عصیان می کند اے تمامی روز و شب در عصیان بسر برده باز روز دیگر اراده عصیان دارد و هرگز توبه نکند ۱۲ ۵۳ نعوذ بالله الخ ای پناه میبرم بخدائے عز و جل و اناث بالکسر جمع انثی بمعنی ماده و ذکور بالضم جمع ذکر بمعنی نر ۱۲ رحیم ۵۴ ز شرم کثرت الخ می گوید که وقتے نیشاپور بسبب عصیان آنجا بلرزه در آمده غرق شده بود ۱۲ رحیم

بجون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم — ز جوی شیر شناسم نه طارم انگور
زعود مهر و گلاب وفاست عنصر من — اگر بر فتن دو زخ همی شوم مامور
بزم جنتیان انجمن طراز بهشت — ز دود آتش دوزخ بر دنجار بنجور
زکات[۵۱] مهر تو حاشا اگر دهم بطباع — کند بباده تبسم طبیعت کافور
محبت تو ندارم بسینه ام داغی — که هست سونس الماس معنی ناسور
شبی[۵۲] ز دولت رویای افتخار رسل — علم بعرش زدم در میان خواب و شعور
خمیر[۵۳] مایهٔ این سر قصیده آن رویاست — که شاخ سبز گل فردوس زبان من چو طیور
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر — بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور
لذیذ[۵۴] بود حکایت دراز تر گفتم — چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا جگر خون چکان گمراهان — بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور
خرابهٔ دل مجروح آستان تو باد — ز نوش دارو الطاف شامل معمور

---

۵۱ زکات مهر تو حاشا الی آخره یعنی من آن مالک نصاب گرمی محبت توام که اگر زکات آن که چهل یک باشد بطبع کافور که نهایت سرد ست بدهم از شدت گرمی بر شراب کرخمار باشد بنجور ۱۲ رحیم ۵۲ شبی ز دولت رویای الخ افتخار رسل کنایت از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و رویا بالضم بخواب دیدن و علم بعرش زدن کنایت از سر فراز شدن باشد و شعور بمعنی آگاهی ۱۲

۵۳ خمیر مایه این الخ ای مادهٔ و ضمیر شین راجع بسوی سر قصیده ۱۲ رحیم

۵۴ لذیذ بود الخ قصه حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام اینست که هرگاه حق جل و علا از موسی پرسید که چیست در دست تو ای موسی و ظاهرست که جوابش صرف عصا کافی بود لیکن حضرت موسی کلام الٰهی را لذیذ یافته به بیان طول ادا کرد و گفت این عصای من ست که تکیه می کنم بر آن و برگ می ریزم از درخت برای گوسپندان خود و این قصه و تمامی در مصحف مجید مذکورست ۱۲

قصیده در نعت سرور کائنات صلی اللہ علیہ وسلم

دل من[1] باغبان عشق و حیرانی گلستانش — ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش
چنان باغی که زو گلچین نیارد گل برون بردن — نه آن باغی که یابد خار چین از بیم دربانش
گلی کز خرمی ویرا ببخشند اندر چو فرور دین — نه آن گل کز وداع شاخ گریاند زمستانش
گلی زین باغ گر چینی بپا در دستی از بینش — که نقش لوح محفوظ است بر اوراق اغصانش
اگر سرور ہوا گردد کسی بارے وران وادی — که گر در چہ فتد ہمدرد یا شد ماه کنعانش
نثار محرمان بزم عشق آیا چہ سا باشد — که در دو داغ میریزند بر بیرون نشینانش
فشاندم در ازل گردی ز دامن این زبان علیم — که تابش عالم است می کشد در دیده خاقانش
اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم — بہنگام مکیدن زہر میچوشد ز پستانش
دلت ریش ست روز نجیر الماسش بهر تو — مکن در گشت عیش آباد و شادو ش دربانش
دلی شوریده[2] خوانندش که در بازار معشوقی — خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش
مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت — ز ہر مو چشمہ خون ریزد از خوانی مسلمانش
نیابت زان معلم جو کسی اندر حکمت آموزی — که لوح جوہر گل ساده یابی در دبستانش
صفا می جوید از قصر دل معمورهٔ جنت — که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
حرامست اہل را معنی چشیدن نعت خوانی — که نبود سینه تا گرم و دل ریش نمکدانش
دماغ آن کسی از بوی محبت عطسه ریزاند — که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش
ازان نفست بطور اہل ایمان خنده بادارد — که پیر و ریش بعہد کودکی در کافرستانش

---

[1] دل من باغبان عشق الخ خیابان روش باغ ای دل من باغبان عشق ست و حیرت محوده گلستان او و ازل دروازه آن باغ و ابد کناره روش او است عشق از ابتدا انتہا ندارد ۱۲ منش

[2] دلی شوریده خوانندش الخ است آن دل را شوریده خوانند که در بازار معشوقی صد زلف پریشان خریدار آن باشند ۱۲ رحیم

وفا را یادگیر از دوست کز ماتم سیه سازد   لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
چراغ دل نیفروزند در بزم سیه روئی   که صبح آفتاب از دود میرد در شبستانش
۵۱ بر آن شاید گشودن چشمهٔ معنی که چون برسے   فشانی قطرهٔ ذوق افگند در قعر عمانش
۵۲ زایمان گرولت آسیب می باید بدیرش بر   که بربندند حرز کفر بر بازوے ایمانش
۵۳ بدرس عشق خواندن گر کلیم و در خلیل آمد   بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش
۵۴ بروح الله نخنداند حسن آفتاب ما   مگر بیند گریبانش مگر یابند بریانش
برنجورے کسے ارزد که هرگز میرد از لذت   در آن بیرون بود صاحب عزا احمد عید قربانش
وصال آفتابے با کسے یابد که از مژگان   سهیل خون زهره دامن دامن افشاند ز هجرانش
نثار دل کن آن گوهر که ملک دے تواند شد   نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش
چو نازش تیغ بردارد چه جاے سدره و طوبی   که گرد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش
ز گنج عشق دامان گهرستان که چون دل را   تبارک بر فشانی در شود در مغز ایمانش
محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب کو   که صغری خند و کبری فرو گرید ببرهانش
فغان از عشق میخیزد که بر دل از چراغ ما   نگر و آرایش هر مو بداغے و لیے بر جانش
گدائی آرزو بر سفره چیند نعمت کامے   که صد نوبت دمی اندیشه نایست بهانش
باین بیرنگی و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم   که لعل آفتاب این آب و رنگ آورد از کانش
اگر بے قیمتم تحصیل ارزش می کنم آخر   رسد این قطره را روزے که خوانی در غلطانش

---

۵۱ بر آن الخ اے اظهار اسرار عشق بر آنکس باید کرد که اگر یک قطرهٔ شوق بر وے افشانی در قعر عمان اندازد او را ۱۲ ۵۲ زایمان گرولت الخ از ایمان مراد اسلام ظاهرے عامهٔ خلق و از کفر مراد کفر عشق ۱۲ ۵۳ بدرس عشق الخ کلیم صفت حضرت موسیٰ و خلیل صفت حضرت ابراهیم است و وجدان یافتن دل و اینجا کنایت از دل باشد و ضمیر شین راجع بسوے کلیم و خلیل بر سبیل بدیت ۱۲ ۵۴ بروح الله الخ لقب و صفت حضرت عیسیٰ علیه السلام است و فاعل فعل نخنداند قضا و قدر و ضمیر شین راجع بسوی آنحضرت یعنی تا وقتیکه حضرت عیسیٰ را گریان و بریان نمایند حسن آفتاب ما را بروے نخنداند و آشکارا نسازند ۱۲ رحیم

لب داؤد دستے می نهد بر سینهٔ نغمه　　دلم تنگم ها نا گرد لب می گردد افغانش
دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید　　لبے خواهم که بفرستم باستقبال افغانش
سلامت را بدار غیبی بر می کشد شاهے　　که فرمان میرود در کشور دلهاے ویرانش
ز هر موعالمی زنار و ناقوسش فرو ریزد　　اگر کافر دلم در رعشه آرد بوے ایمانش
کسے کز لذت طاعت بود مضمون من فضلکن　　که نگذارند در جنت دلے با داغ حرمانش
بسنبل می زند چوگان زلفے سیلے خجلت　　که ناف آهوی چین می تراشد گوی میدانش
پریشان[۵۱] دیدهٔ این کوے میدان مجازی را　　ز بام هوش سر بر کن که رنگین می دهم شانش
امام شهر[۵۲] یعنی هادی ما در دم مردن　　شهادت بر زبان راند مبارکباد ایمانش
بصدر صفّهٔ رقصان سراے زرق صوفی را　　ازین آهسته تر میران که بر هم میزنی شانش
کسے کز علم[۵۳] منطق دم زند فی عشق می شاید　　که شماری بدون انتساب فصل حیوانش
بنازم مرشد گریان و بریان را که می خندد　　بطوق گردن شیطان زهے طوق گریبانش
مرید مرشد ما جبهٔ گل دوزے خواهد　　خر عیسی ست این رنگین بیار ائید پالانش
بمیدان محبت گوی خورشید از بلنداری　　کسوف جاودان یابد ز سیلیهای چوگانش
ببال عافیت تا کے بپرواز آوری دل را　　بحل کن ناز اوج زهره پیرآر سیم پریانش
سماع آموز آن مجنون که در هنگامه مستے　　برنگ شعله دارد جنبشی با طبع رقصانش
من آن دریاے آشوبم که از تاثیر خاصیت　　که تسکین ست موج انگیز و آرام ست طوفانش

سلہ ۵۱ پریشان دیدهٔ این الخ ای این کوی مجازی را از فرط هوس پریشان دیده و جمعیت آن نظر نه کرده از نام هوش سر برآر و فهمیده بین که در حقیقت هر رعه آخر ست رنگین و خوشتر نماید ۱۲ ارحیم

سلہ ۵۲ امام شهر قاضی وقت مراد باشد و ضمیر شین راجع بسوی آن بطرز طنز میگوید که امام را وقت مردن کلمهٔ شهادت برزبان راندن مبارکباد اے تمام عمر بکفر بسر رفت حالا وقت یاس ایمان می آرد پس این مبارکباد بطریق استهزا باشد چرا که ایمان یاس قبول نیست ۱۲

سلہ ۵۳ کسے کز علم منطق الخ از فصل ناطق مراد باشد که تمیز دهنده انسان ست از دیگر حیوانات و اینجا مراد از فصل عشق باشد والله اعلم بالصواب ۱۲

عنان[1] از عرصهٔ صورت بگردان کاندرین وادی — ز زاغ آموز و آئین روش کبک خرامانش

بباغستان[2] معنی رو که تا شیر هوا آرد — سراویل تدرو از بهر طاؤسان بستانش

بمژگان[3] رخنه در کشتی کن از طوفان سبک باشد — دران دریای بے ساحل که تسلیم ست پایانش

دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف عصیان — بعصمت هر که ناز و معصیت دان ترک عصیانش

بجو کوثر می لعلی طلب کز وی چو کس نوشد — برنگ لاله از تارک بروید جام مرجانش

بنوش آن کو می گر آئینه گردد کفر و ایمان را — بچشمم هم امام و برهمن گردند حیرانش

بنوش آن که گر بر صورت شیرین بر افشانی — برون آرد ز قید بیستون سرمست و رقصانش

بیا آن می اگر تلخست دگر شیرین بدست آور — تبرک دین و دل بیغش کن و بشمار ارزانش

سفال از بهر می جستم دران دیر مغان ناگه — خضر بر سنگ دلها زد سبوی آب حیوانش

اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم — ز سلطان شریعت لیک تنهائی بنجاقانش

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل — که بر پیشانی تقدیر مرقوم ست فرمانش

شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت — بفرش عرق میریزند گرد فرش ایوانش

شهنشاهے که هست از غایت درویشی و همت — وجود خود فراموشی و غم عالم فراوانش

شهنشاهے که چون آماده شد جمازه جاهش — فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش

بجنت[4] گر برات نعمت جاوید بنویسد — سواد از دیده آلاید بنوک خامه رضوانش

دران حالت که ریزد نوش بر نوش از لب دانش — پر و بال همای جبهه هراول مگس رانش

---

[1] عنان از عرصه آلخ از زاغ اینجا هوای نفس و از کبک عقل اراده کرده یعنی پیرو نفس است ۱۲ قد [2] بباغستان الخ تدرو بفتحتین و سکون نام مرغیست رنگین و سراویل یعنی شلوار و زیر جامه یعنی طاؤس را اسے هر وز رشت یارا تا شیر هوا اسے آن خوشرنگ لباس پوشاند یعنی نیک هر و کند ۱۲ الله اعلم قد ۱۲ [3] بمژگان رخنه در کشتی الخ یعنی اگر طوفان که سبب هلاک ست از جوش فرو نشیند تو از شکستن کشتی بنوک مژگان اعانت او کن دران دریای بے ساحل کنایت از دریای محبت باشد ۱۲ ش [4] بجنت گر الخ ای اگر در بهشت تنخواه نعمت جاوید نویسد رضوان سیاهی از مردمک دیدهٔ خود بنوک قلم آنحضرت صلعم آلوده کند برای نوشتن ۱۲ قد

بنازم عزت و شانش که در ایوان سلطانی — علی آرایش بزم ست و جبریل ست مهمانش

گلستانی[۵۱] همای فیض او در زیر پرداز د — که بنازد بزاغی هدهد روح سلیمانش

بهشتی[۵۲] نزهت گل گشت او دارد که هر ساعت — ز طوبی تاج میگیرد پی بازیچه ریحانش

نخوردند از محبت انبیا لذت رسان زخمی — که جان مست او نگذاشت یکزخم نمایانش

کسی[۵۳] کز خوان تا فرمانش نعمت خورده دوزخ — خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش

گل[۵۴] رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش — صف امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش

عتاب[۵۵] او بود خشکیکه هر گاهش برانگیزد — غبار مرگ خیزد از آب خضر جولانش

عطای او بود ابریکه در صحرای ناکامی — گل مقصود روید اندر خار یاس بارانش

زهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت گردد — هران نامه که بسم الله بود تهذیب عنوانش

زهی رحمت که بموئی نجات آئینه روئی — که ایزد در نقاب حسن خود میداشت پنهانش

کسی کز راه او لادت بمژگان خار میچیند — نوید باغبان روضهٔ طوبی گل افشانش

شهاب عرفی پژمرده رحمی کن که می شاید — چنان پژمرده باغی زیر شبنم زین ابر نیسانش

دهانش چشمهٔ زهر ست از لذت در یکتا — که شیرین کام سازد میوه های باغ احسانش

زبس کز هر سر مویش تراود چشمهٔ خوبی — بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش

دل او در هوای عالم قدس ست میدانم — که چون رخصت از جهان بند دوان گفتن مسلمانش

دلم بر هرزه گرد بهای این گمراه می سوزد — مهل زین بیشتر برگشته صحرای خذلانش

---

۵۱ گلستانی همای فیض الخ یا که بکله زاغ پیوسته مصدر لیست ای همای فیض آن سرور حسین گلستان در زیر پرهای خود دارد که بدهد روح حضرت سلیمان بزاغ بودن آن گلستان فخر میکند ۱۲ ش ۵۲ بهشتی نزهت الخ است تازگی سیرگاه او آن بهشت میدارد که هر وقت ریحان او از درخت طوبی تاج برای بازی کردن میگیرد ضمیر شین راجع بسوی بهشت ۵۳ کسی کز الخ خلال بالکسر چوبیکه بدان دندان پاک کنند ۱۲ ب ۵۴ گل رحمت الخ گل رحمت گیاه خودرو گلشن طبع ست معنی امکانات ناحق شناس نعمت او ست ۱۲ ش ۵۵ عتاب او الخ آب خضر کنایت از آب حیات ست ۱۲ ش

متاع ترہاتم گر بدل ماند زیان دارد / بردن میبرم از دل تا شود فارغ ز نقصانش
حکیم در سخن اینک حد شیم فاش می گوید / کہ افلاطون ثانی دعرفی و شیراز ست یونانش
دم عیسی تمنا داشت خاقانی کہ برخیزد / بامداد صبا اینک فرستادم بشہر دانش
ندارد سادہ زین بخشی کہ نظم لاامکان سیرم / گذار قافیہ ہرگز نیفتادہ بسلمانش
[۵۱] بمشرق میرود ترسم کہ بر درج انوری تاگہ / برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش
[۵۲] میان انوری و عرفی از جوید کسے نسبت / حدیث ماہ نخشب عرضہ دارد ماہ تابانش
[۵۳] دگر نشنیدہ است این قصہ را بعد از شکر خندے / بگو از حالت یوسف شمائے کہ بر اخوانش
[۵۴] فگندم جوشن آوازہ بر دوشش نام خود / کہ نشگافد بمیدان قیامت تیغ نسیانش
بباغ نظم خود مینازم آخر چون تنازد کس / کہ دارد عطر گیسوی رسول اللہ ریحانش
[۵۵] سجل باد از من آنکس کز حسد عیبش کند لیکن / زبان لفظ و معنی می کند شمشیر بارانش
[۵۶] بعد جانش خریدارم کے روا باشد کہ بفروشم / بتحسین تنگ فہمان و احسان لئیمانش
بیک ارزان گرانش بشمارم گر تو بتانے / دہد گر خرمن مہ آسمان بشمارم ارزانش
تو دانی قیمت آبش کہ ہم خضرے و ہم چشمہ / نہ اسکندر کہ از لب میگریزد آب حیوانش
تعالی اللہ چہ نخل ست این باب دیدہ پرورہ / کہ بے تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش
شمار از حد وصفش قاصر آمد این اشارت بس / کہ عمان الجواہر نام کردند اہل عرفانش

---

۵۱ بمشرق میرود ترسم الخ ضمیر میرود راجع بسوی حد شیم و انوری نام شاعری از موضع مہنہ کہ از مضافات خراسان ست ۱۲ ۵۲ میان انوری و عرفی الخ نخشب نام شہریکہ دران حکیم مقنع ماہی از علم نیرنج ساختہ و شعاع آن از ہر طرف سہ فرسنگ میتافت یعنی انوری را نسبت با عرفی ہمین ست کہ نسبت ماہ نخشب با ماہ تابان و ضمیر شین راجع بسوی کسے و مفعول دار کہ امر ست از داشتن ۱۲ ۵۳ دگر نشنیدہ است الخ ضمیر فاعل راجع بسوی کسے و این قصہ اشارت بسوی قصہ ماہ نخشب ست ۱۲ ۵۴ فگندم جوشن الخ جوشن بفتح زرہ ۱۲ ارحیم ۵۵ سجل باد الخ سجل بکسرتین عفو از گناہ ۱۲ ک ۵۶ بعد جانش الخ ضمیر شین راجع بسوے عیب کردن حاسد و لئیم بمعنے بخیل و ناکس ۱۲

قصیده در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم[۱] ای غم ز در عمر شتابان رفتم | هان شتاب ار طلبی هست ز من هان رفتم
مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی | بکن از دور وداعم که شتابان رفتم
ایها الناس بگوئید مبارکبادم | کز صنم خانهٔ من در حرم جان رفتم
الوداع از من دیرینه کش بیهوشی دوست | کاینک از خویش بهوی می رهبان رفتم
تا حد وحشت محبت که قیامتگاه است | پیش روی غم دل مروحه جنبان رفتم
درد و هجرش و بلا بر اثر و غم در پیش | تا براحتگه تسلیم بدنبیان رفتم
هوس گریه شبم نشتر غم داد بدست | رگ ابرے بکشودم که بطوفان رفتم
آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم | نه در جور زدم نے پی احسان رفتم
گر حکومت همه عدلست کمش گیر که من | باد پیمودم و همدوش سلیمان رفتم
همه را مایهٔ حسرت دنیا دیدم | چون بماتم کدهٔ گبر و مسلمان رفتم
کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم | تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم
خضر اگر نیست قدم میزن و میکوش که من | رفتم آخر بحرم از ره خذلان رفتم
پای کوبان بحرم رفتم و تعلیم کردند | بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
من کجا کشمکش ره و تبوئم ز کجا | نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سر بالین شد | چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صفحهٔ نظم از آن نسخهٔ خلدست که دوش | بشب خون سپاه غم الوان رفتم
هر کجا فرسودهٔ اندوه توئی بشنودم | جستم از در دگران توشه در قصان رفتم
منم آن میر ز جان گشته که با تیغ و کفن | بدر خانهٔ جلاد غزلخوان رفتم
سفته ام گوهرے از من بخر ای ماه فروش | که بدریوزهٔ آن بر در دکان رفتم

---

۱ رفتم ای غم زدر ای غم یار دیرینه و غمخوار من از دروازهٔ زندگی شتابان رفتم خبر دارش طلب من هست که من رفتم و تکرار هان برائے تاکید است ۱۲ قدر

مطلع دوم

از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
پس ز دیوار زدم سر که درین کوچهٔ تنگ — آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم
رفتم از کوچهٔ او لب تشنه بگلگون سرشک — سینک رفتم که افتان و خیزان رفتم
دل و دین و خرد و هوش و زبان باز دهم — تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم
آمدم نغمه گشا از لب امید زیاس — در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم
آمدم صبح دم و شام برفتم بشنو — که چه سان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
آمدم صبح چه بلبل بچمن در نوروز — شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
دوستان زهر بگیرید که رفتم ناکام — دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست — که جگر سوز تر از اشک یتیمان رفتم
منم آن قطره که صد سینه دل کردم داغ — تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف بدر روزه که تا فتنهٔ مصر — تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان — خنده بر لب گره و سر به گریبان رفتم
نور پیشانی صبح ظفرم لیک چه سود — که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم
رفتم آهسته و لیکن صاحب دل میداند — که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم
مردم از گریه و کارم ز تبسم نکشید — منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج — هم بدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم
بازوی همتم آن روز چو همت بشکست — که بتابیدن سر پنجهٔ مرجان رفتم
منم آن هیکل روحانی اندیشهٔ خدا — که در آب زدم بر اشترنان رفتم

؎ پس بدیوار زدم الخ یعنی پس از آنکه بجنیدن مجاهده قرب دوست دست داد سر بدیوار زدم که درین عالم بشوق مے محبت آمده بودم و چون رفتم سرگشته و حیران رفتم که نزدیکان را پیش بود حیرانی ۱۲ رحیم

منم آن میوهٔ ارزنده ببستان کمال — که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم
[۵۱] منم آن شیر خفتن صید که آهو گیرم — که چو موشان بشکار ته انبان رفتم
[۵۳] گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک — ره بیغیرتی جنس فراوان رفتم
بودم از قدر ترنج زر پرویز ولے — گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم
بوده ام من حلبی شیشه لعل صهبا — پای کوبان بهٔ کجا بر سر سندان رفتم
[۵۴] چون صبا رخصت گشت چمنم بوده ولے — چو تماشای خلائق بخیابان رفتم
رفتم اندر پے مقصود ولے همچو پلنگ — بسر کوه بقصد سه تا بان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف — کز پے سندش و استبرق رضوان رفتم
آخر این باکه توان گفت که در مکتب قدس — دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر ورزیدم و از معرفت آنسو ماندم — جان معنی شدم و صورت بجان رفتم
شب یلدای حیاتم بسحر گو یدحیف — که در افسانه بیهوده بپایان رفتم
زان شکستم که بدنبال کج خویش مدام — در نشیب شکن زلف پریشان رفتم
ماتم اهل دل آن بود که با حسرنیان — با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید آن طائفه آن بود که با شیونیان — تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
راه مجنونی و فرهادیم آمد در پیش — رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم
ناخن تیشه نزانم برگ و در تیشه بسنگ — کوه نظم در ته پا سوده بجولان رفتم

---

[۵۱] منم آن شیر خفتن الخ یعنی آن شیر خفتن صید و آهو گیرم که حالا مثال موشان برای شکار زیر آسمان رفته ام یعنی ماهیت من متبدل شد ۱۲ رحیم بدانکه شارح کاف اول را بمعنے دا دعا طف گرفته لیکن نزد راقم بجاے نون نفی گرفتن اولے مینماید و کاف بمعنی نون نفی اکثر آمده است و الله اعلم ۱۲

[۵۳] گوهر قیمتے گنج ازل الخ ای هر چند که گوهر قیمتے و باقدر در خزانه ازل بودم لیکن برا بیغیرتی جنس فراوان که کم قدر باشد راه رفتم یعنی تعلقات دنیا را اختیار نمودم بیقدر و بیغیرت شدم ۱۲ و الله اعلم

[۵۴] چون صبا رخصت الخ ای مانند صبا مرا اجازت سیر تماشی چمن بود من مانند تماشای عامه خلائق برای سیر دشت چمن رفتم یعنی مقید سلسلهٔ تعلق شدم ۱۲

۵۱ آشیان زغن وزاغ بپیچیدم بر سر — سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
اینهمه رفتم و رفتم که شدم عرفی — بتقاضای ردیف از پی بهتان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکه جنگش تافت — گرنه از تارک اعدا تا شکم یکران رفتم
آهنین پنجه تیغش باجل گفت که من — موج در موج شکستم چو بعمان رفتم
رمح وی گوید اگر جنگ دگر صلح که من — بگشاده گره جبهه خاقان رفتم
۵۲ طالعش صبح ولادت در دنیا زد و گفت — آفتابی بکف اینک شبستان رفتم
۵۳ هر که اندیشه خلق دیم از جای ربود — چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر زنثار کرمش برچیدم — کس نگوید که بدریوزه عمان رفتم
دارم این قافله را سر منه زخاک در تو — نبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم
بسکه عیسی نفسان بوسه براهم دادند — هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم
۵۴ بال اندیشه زپرواز شکستم صد بار — نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم
اسلام ای مالک النظم بزن داد زخاک — چو با آرام که ناظم شروان رفتم
داد را دوش بدوش قدر اندر ره عمر — با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم
راه بجد ثنای تو سپردم این راه — نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم
ره نفرین حسودان تو رفتم لیکن — آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

---

۵۱ آشیان زغن آلخ ازین شعر بیان وصف مجنون ست که روایت میکنند که مجنون آنقدر با وحوش و طیور انس گرفته بود که بعضے طائران بر سر او آشیانه چیده بودند و او آنقدر بیهوش بود که ازان هم خبر نداشت تا دفع آن نماید ۱۲ ۵۲ طالعش صبح آلخ یعنے طالع ممدوح که مراد از اکبر بادشاه یعنے علی حیدر ست در دروازه دنیا کوفت و گفت که بشبستان عالم آفتاب در کف گرفته رفته ام ۱۲ شفیع
۵۳ هر که اندیشه آلخ هرگاه فکر خوی خوشش بے اختیار ساخت مانند باد صبا بر برگ سنبل و ریحان پا گذاشته رفتم ۱۲ شفیع بدانکه چند اشعار مشتمل بر مدح ممدوح که در بعض نسخ یافته شده ظاهرا باین قصیده ربطی ندارد شاید که الحاقیه باشند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب ۱۲ ۵۴ بال اندیشه آلخ ای بازوی اندیشه روح بیجای را از پرواز صد بار شکستم تا بعرش سخندانی رسیدم ۱۲ ش

قصیده در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دمیکه[۱] لشکر غم صف کشد بخونخواری — دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانهٔ توام که نهند — هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتها ازان بیش ست — که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری
ولے توجه آن حسن جاودان باید — که فیض نامیه اش با جگر کند خواری
هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره — چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری
چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست — که بوالهوس کندش رغبت خریداری
زخوش[۲] متاعی بازار عشق می ترسم — که دست حسن به بندد کساد بازاری
دران[۳] دیار به سودا رود دلم که دهند — جوی ملال بعمر ابد به بسیاری
زبس ملال جدائی تنم ز صحبت جان — چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من — نکرده قهقههٔ شوق کبک کهساری
هوای[۴] شهر محبت چنان مرض خیز است — که مرگ بر اثری خود رود ز بیماری

---

۱ دمیکه لشکر غم صف الخ اے وقتیکه لشکر آرائی برائے خونخوارے دل من کند دلم در مقابلہ آن ناله را علمدار خود سازد ۱۲ ۲ زخوش متاعی الخ یعنے بازار عشق بدانگونه خوش متاع و گرم است که بوالهوس هم رغبت خریدارے متاع آن دارد چنانکه از بیت بالا معلوم می شود پس ازین خوش متاعے بازار عشق می ترسم که کساد بازارے دست حسن به بندد و بیکار کند چه حسین برائے عشق واسطه است هرگاه که عشق بیواسطه احتیاج بواسطه چرا خواهد افتاد ۱۲ ش ۳ دران دیار الخ یعنے کاروان دل من در شهرے ببازارگانی میرود که دران یکجو ملال عشق را در عوض عمر ابد میدهند و این راهم بسیار دانند یا باوجود کثرت و بسیارے ملال ۱۲ ش ۴ هوای شهر محبت الخ اے هوای شهر محبت چنان مرض خیز است که موت بر نقش پای خود برگردد بسبب بیمار شدن خود ۱۲

منم خراب عمارت بکشوریکه درو　　　بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو درسکر ورد دینا لم　　　کہ تنگ حوصلگان بیقرار ورزاری
ز جیب غم کہ برارد سرم کرطالعین　　　بخصم شاہ دہد مایۂ نگو نساری
شہ سریر سخاوت علی کہ ابر کفش　　　بذوق دیدۂ عاشق کند گہرباری
۵۱ مخالفش چو درآید بزمرۂ اسلام　　　کند بدست ملک تار سبحہ زناری
۵۲ نجوم سبعہ اگر صیت عدل او شنوند　　　شوند برگ تساوی بجیب سیاری
۵۳ بدیدہ گر بنوک سنان او نگرد　　　کند نگاہ اعادت نگاہ مسماری
زہی جواد کہ تا قیر نام جان بخشش　　　فشاند گوہر صحت بفرق بیماری
اگرچون سبک روحیت عوارض ثقل　　　ق　　　ز طبع سلسلۂ حادثات برداری
۵۴ سزد کہ حسرت دیدار بردل عاشق　　　بگاہ نزع شود مایۂ سبکساری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد　　　بدست مہر بسوزد عنان سیاری

۵۱ مخالفش الخ مخالف آب حیات اگر در گروہ اسلام درآید بمان صحبت ممدوح بمرتبہ رسد یعنی متقی وخدا پرست گردد کہ فرشتگان نسبت تار سبحہ او سبحہ خود را زنار نامند یا این بیت در ہجو دشمن است کہ مخالف آنجناب چنان سخت کافر است کہ اسلام آوردن او بمنزلۂ زنار گردن تار سبحہ ملک باشد یعنی چنانکہ زنار گردن تار سبحہ ملک محال باشد ہمچنان اسلام او محال است مخالف او از دائرہ اسلام بیرون نیست ۱۲ ش ۵۲ نجوم سبعہ الخ یعنی اگر سبعہ سیارہ آوازۂ عدل تو بشنوند باوجود اختلاف سیر خود متحد السیر گردند ۱۲ ش ۵۳ بدیدہ کہ بنوک سنان الخ ای در دیدہ کہ بنوک سنان او نگاہ کند آنقدر سخت گردد کہ بوقت باز آمدن در دیدہ ہمچو میخ بخلد واز دیدہ انجا چشم مخالف باشد ۱۲ ش ۵۴ سزد کہ حسرت دیدار الخ اگرچہ بسبب تکلفی وشگفتگی از عوارض ثقیلہ کہ در ظاہر رفع آن متعذر است از سلسلہ گوئی بر والحسبہ می سزد کہ حسرت دیدار معشوق کہ بر دل عاشق سخت ترین گرانیہاست بوقت جان کندن سبب خفت سکرات موت گردد وسختی جان کندن بر آسان شود ۱۲ ش

جهان بجاه و جلالت بغایتی پرشد　　که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع[۵۱] دیدهٔ آنکس کرد روی خصم تو دید　　کند بآئینهٔ آفتاب زنگاری
مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود　　بجیب دلبر کنعانی دکان عطاری
نهیب[۵۲] عدل تو در طبع آسمان مجهول　　که گنبدیست بالحبانه دم آزاری
بسان[۵۳] رنگ زلیخا و زلف مشکینش　　بروی هم شکند شیشه های طراری
بعهد[۵۴] عدل تو کز بیم رفع اهلیت　　کنند دلشکنان غمزه را نگهداری
زروی[۵۵] فتنهٔ خوابیدهٔ نرگس راند　　دهد زبان نرگس زبان بدست بیداری
تبارک[۵۶] الله آن برق سیر گردون بال　　چو نور سایه بود در دو یکدم رفتاری
سبک روی که زمین را بپیه نوازد　　چو نور سایه او در محل سیاری
برنج خصمت اگر بالهوس در آمیزد　　چو تیر عشق شود ناله هوس کاری
بمدح گردسرایت رموز عشق روا است　　گریزش از سر بازان نیست غلت بساری

سلہ شعاع دیدهٔ آنکس که الخ اسے روشنی دیدهٔ آنکس که روی سیاه خصم تو دید آنقدر تیره گردد که اگر سوی آفتاب بیند آئینهٔ آفتاب زنگار آلوده شود ۱۲ ش ۵۲ نهیب عدل تو الخ نهیب بالکسر دیبای مجهول هیبت و قدر و عظمت و بیم و بفتح غارت کننده ۱۲ ک تیل بضم میم و کسر جای حطی حیله گر و مکار ۱۲ ش ۵۳ بسان رنگ زلیخا آه طرار اسے یعنی کیسه بری کنایت از دغابازی ۱۲ ۵۴ بعهد عدل الخ اهلیت بالفتح و تشدید یاے تحتانی یعنی ایمنی ۱۲ ام اسے در زمان عدل تو بسبب نبودن پناه ظالمان معشوقان غمزه خود را که شکنندهٔ دل عاشقان است نگاه دارند ۱۲ ۵۵ زروی فتنه الخ یعنی در زمان عدل ممدوح بیدار اسے سبب خواب فتنه باشد و هرگز آنرا بیدار شدن ندهد تا باخود نگرود که چرا فتنه را بیدار ساخت ۱۲ ۵۶ تبارک الله این بیت با بیت آینده در توصیف اسپ آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم ست یعنی براق و حقتعالی را از آن اسپ برق سیر که از پس خود بعلت سرعت سیر مانند نور سایهٔ خود را نبرد و یعنی بر زمین افتادن ندهد چرا که آنقدر سبکروست که زمین را مانند نور سایهٔ او را آتش دهد والله اعلم ۱۲ قد

منم که طالع فیروز من بگاه عروج [۵۱] — دهد بتحت ثری مایهٔ نگونساری
فلک [۵۲] بسهوم اگر داد راه بر در کام — کلید فتح بوی بسته عهد مسماری
دلم بعون شکایت زغم تهی نشود — چو نظم من ز معانی بسعی نثاری
زهی [۵۳] شکنجهٔ طالع که مرگ ظلم گرای — ملول گشت و ندارد سر مددگاری
بزیر [۵۴] تیغ هلاکم ز بار درد داست — که بار شست مردن کشم بسرباری
بروزگار [۵۵] فریبم سپهر شعبده باز — تنک متاع شد از جنسهای عیاری
هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد — تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز — زلاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری
بیان درد دل است این دعای شه بنویس — که بی ملال بود با وجود بیاری
همیشه تا نفس گرم نیکبختان ست [۵۶] — بیک لباس درون با اجابت باری
حسود [۵۷] جاه تو باد از رحمت یزدان — چنان بعید که ناقوسیان زناری

---

۵۱ منم که طالع الخ ای پستی طالع من آنقدرست که بگاه عروج و فیروزی تحت ثری را که پست‌ترین مقامات ست سامان نگونساری دهد پس باید دانست که وقت پستی و محرومی چه پستی در طالع من خواهد بود ۱۲

۵۲ فلک بسهوم الخ ای اگر آسمان مرا سهو بر دروازهٔ مقصود رساند کلید فتح باو پیمان میخ زدن بر آن و برای سخت بستن آن بندد و هرگز نگشاید ۱۲ قد

۵۳ زهی الخ اے مرگ من از من رنجیده شد که بمددگاری من نمی آید ۱۲ قد۔

۵۴ بزیر تیغ هلاکم الخ سرباری باریکه آنرا بسبب خفت بیشتر از بر بالای بار کلان دیگر نهند ۱۲

۵۵ بروزگار فریبم الخ ای روزگار مرا چندان فریب داده که از جنس چالاکی کم مایه شده ۱۲

۵۶ همیشه تا نفس اے الخ ای اجابت باے و نفس گرم نیکبختان در یک لباس شریک اند یعنی مستجاب الدعوات است

۵۷ حسود جاه الخ ناقوس خرمهره باشد که کافران در وقت پرستش بتان خود بنوازند لهذا آنها را ناقوسیان گویند ۱۲

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این[1] بارگاه کیست که گویند بی‌هراس ... کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
منقار[2] بند کرده رستی هزار جا ... تا اولین دریچهٔ آن طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع بر شوه عرش ... کرهی علوشان بستاند بالتماس
نی[3] سایه‌اش لباس سیه کرده از علو ... نی کرده نور مهر زر اندود وی لباس
از بسکه نور بارد از و در حوالیش ... خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او ... بر مغز نو بهار بجوهم آورد عطاس
گفت است آسمان هر که بگوا هیچ منظر است ... کز رفعتش بخود هم نشان داد و لی قیاس
گفتم که عرش نیست بجا حسب لب گزید ... گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی[4] بکن بچه عرش چه کرسی بارها ... گفتم بصرفه حرف زنان ای بنا شناس
این قصر جاه واسطه آفرینش است ... یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا[5] که لطف او عمل کیمیا کند ... زر دارد التماس طلائیت از نحاس

---

[1] این بارگاه کیست الخ اسے این بارگاه کدامی عالی مرتبت است که در حق وے بیخوف همه خلائق میگویند که ای بارگاه رفعت پناه که اوج عرش برین سطح حضیض ترا که عبارت از صحن سبز است مماس است ۱۲ رحیم شفیع [2] منقار بند کرده الخ تا معین ست که چون مرغے از تعب و ایست گردد منقار را بند کند دمیکشاید لهذا می گوید که این بارگاه کدام است که مرغ قیاس که بیک پریدن دانه از خوشه پروین می چیند در بالارفتن آن بارگاه در نخستین دریچه آن از ماندگی هزار جا منقار بند کرده ۱۲ رحیم شفیع [3] نے سایه اش الخ سلے آن بارگاه را هیچ چیز بر رفعت مرکوب نیست تا از سایهٔ آن سیه پوش گردد و همچنین از آفتاب هم گرسنه نور آفتاب بروے می تابد که لباس آن بارگاه از آن نور زر اندود شود ۱۲ رحیم [4] شرمی بکن الخ این مقوله فلک است بصرفه حرف زدن با ادب سخن گفتن باشد ۱۲ رحیم [5] آنجا که الخ یعنی جائیکه لطف او کیمیا گری سے پرداز و مس را بمرتبه زر ساند که زر و مرتبه ایست طلائیت از و تمایید ۱۲ رحیم

مجوّیی از بلاهت خصم شود اوست | کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس
ای از شمیم خُلق عروسان خلق او | پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش | بر قدّ کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت خُرم ترا گفت باز حل | چون بخت من بخواب فراغ شوی بپاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه | مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبت شان منعکس شود | گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان نپذیرند صید دل | عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
حفظ تو گر ندای امان در دهد بحجر | شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گر پایهٔ جهان جلال ترا بود | از مهر و ماه جام ز هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست | از آفتاب نقشهٔ در گردنش قطاس
شاها منم که چون فرس طبع زین کنم | گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بو فراس
فرمانبری نداشته چون من عطارد اقلم | این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس

سله مجوّیی الخ بلاهت بی عقلی و نعاس بالضم بمعنی مقدمهٔ خواب یا بخواب شدن یعنی مجو نیست مرکب از حماقت شعور دشمن که قضا اسم آن نعاس نهاده ۱۲ رحیم شفیع سله نه اطلس فلک الخ عطف بالکسر جانب و طرف چیزی و این جا کنایه از دامن است یعنی اگر خواهند که بر قد عظمت و شرف ممدوح از نه اطلس فلک لباس قطع کنند کنایه رو دامن آن کفایت نکند ۱۲ مشرح رحیم سله دشمن چو یافت الخ خرم بالفتح درستی و هشیاری و زحل بضم زای فتح حاء مهمله کیوان که دیدبان فلک است ۱۲ رحیم سله با صیقل الخ یعنی با روشنگر ضمیر منیر تو که آئینه صورت نمای معنی است حواس خمسه که امر معقولیت بر مثال عکس آئینه و سایه بدن شخص نمایان شود تا آن شخص چه رسد ۱۲ مش سله لیل و نهار الخ یعنی اگر ماه از ضمیر منیر تو اقتباس نور نماید نسبت لیل و نهار بر خلاف عادت شود ظهور باید یعنی ماه که دیدبان شب است تخت نشین روز گردد آفتاب که سلطان روز است پاسبان شب شود ۱۲ مش سله زلفین مهوشان الخ احتباس بالکسر بمعنی قید و اسیر کردن ۱۲

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا / نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس
در شعر من چه کار کند ناخن حسود / بس نازکست خوشهٔ پروین چو برد داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود / بعدیکه واقعست میان امید و یاس
عرفی بس است بیهده بیهده‌ها برآر / نزد جلیل عز و جل دست التماس
لبریز باد جام حیات موافقت / تا هست گرم دمدمهٔ این دوار گون طاس
بیخوشه باد کشت مراد مخالفت / چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانیکه بکشمیر درآید[۱] / گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش[۲] چه شود گوهر یکتا / جائیکه تنور گردد آنجا گهر آید
وانگه بچنین فصل[۳] که در ساحت گلزار / از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفتست / او را چه کند نخل گل دیر بر آید

---

۱ هر سوخته جانیکه الخ شادابی و تازگی کشمیر را بیان می آید که آب و هوای کشمیر آنقدر جان بخش است که اگر مرغ کباب کرده را گذری در آنجا بار افتد نفعتی از طراوت آن زنده گردد و بال و پر بهم رساند لیکن کاف مصراع ثانی را کاف مفاجات نوشته اند لیکن بمعنی هم تنها بمعنی مرزا قتیل در شجرة الامانی در بیان اقسام حرف کاف کاف بمعنی هم نیز نوشته اند ۱۲ قدسی
۲ بنگر که ز فیضش الخ حرف برای تعجب مستعمل است ۱۲ قدسی ۳ وانگه بچنین فصل الخ یعنی لطافتکه از اوصاف شعر گفتم بچنین فصل که در ساحت گلستان آنجا از لطافت هوا وقت چاشت نسیم سحر می آید ۱۲ الرحیم

گل[1] هم چه کند باد صبا خواست که عرفی — آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید

کو هفته‌ای از شاهد گل حجله تهی باش — تا بلبل شیراز درین باغ در آید

نشگفت[2] گل ار بشکفد از رگ شاخی — گر پای هم خون گلم تا کمر آید

دقت[3] است که گل بر فکند پرده ز رخسار — زافسان که ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل از بس که شکافد قصب شاخ — وز لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید

فردوس به سر داده کشمیر رسیده است — گر مدعی گر نگرنده است در آید

زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است — من منع خرم از زلال فلک عشوه گر آید

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل — آن شرح ندارد که بگفتار در آید

آن چشمه که رضوان چو رود تشنه به پیش — کوثر لب پرش تیز تر و تشنه تر آید

آن لاله که هنگام تراشیدن خارا — از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید

در چاشت که از شبنم گل گرد فشان است — آن باد که در هند گر آید جگر آید

تا رنگ گلی نشگفد از تابش خورشید — هر بانگ بلبل که خورشید بر آید

از بسکه کند جذب رطوبت خطر نقش نیست — گر ساغر کاغذی ز هوا بر سر آید

حاجت به دو زخم از قدش قطع محال است — گر سنگدلی مایل قطع شجر آید

زان کز مدد نشو و نما زخم نخستین — مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشتی است فریبنده چه سنبلی — آید چو در صومعه بر روی سفر آید

طاوس[4] مثالی که بیفشانده پر و بالی — هر لحظه به رنگ دگر اندر نظر آید

---

[1] گل هم چه کند آه یعنی اراده باد صبا که هر بی گل است بدان متعلق باشد که اول عرفی آید و در پس آن گل بشگفد ۱۲ رحیم [2] نشگفت الخ ای هر چند که گل هنوز و بشگفتگی نیاورده اما مرتبه آماده شگفتن است که اگر بشکل پای بر رگ شاخ دست نهیم خون گل بر آید تا کمر عرفی گند ۱۲ رحیم [3] وقت است الخ بر [illegible] ادای [illegible] [illegible] نشان ۱۲ رحیم

زیبنده عروسیکه بفزوده جمالش | هردم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب تر از شبنم گویم | گلشنای بغل بوکه در آغوش درآید

[1] باد از روش خود کتم و بزم خداوند | هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید
چون [2] بوی گل آید کمر از انجمنش باد | از نکهت گل بانگ صد ورد سحر آید
هر گه که [3] تو عزم سفر از شوق تو عرقی | آید بوداع دی و با چشم تر آید
زاری کند از حسرت آغاز گهشتا | کین فصل و سه فصل کرم بیا ز اثر آید
لیکن [4] از همه خلد است که بطوف تمام | چندان نگه گشت که وقت سحر آید
کشمیر بجز والد و اولاد کشمیر | اما چنان کش بدل از دیده در آید
کارش همه اینها شدن چشمه گریست | هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید
ترسد که درین خاک چو از شوق تو گیرد | خون جگرش گل شود آنگه بدر آید
از بسکه ملائم صفت افتاده هوایش | بیم است که آه سحرش بی اثر آید
حکم تو اش آورد بکشمیر دگر شد | کی از سر آن خاک بخاک دگر آید
می آید و بیسوزد از این شک کشمیر | چون یافت که آینه بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

بسی جوهر اندیشه را از دین گشائی | کلید موم در قفل آهنین بگشائی
بهشت از مقام و از جهان نیست | در مشاهده پرده بی پرده چون بگشائی
جمال علم لدنی گرت زخامه چکد | مثال نطق مثال چهره یقین گشائی

---

[1] باد از روش خود الخ از بزم خداوند بزم بادشاه و از صبا نفس خود و از چمن کشمیر مذکور اراده کرده معنی بیت ظاهر است ۱۲ ق. [2] چون بوی الخ [illegible] است ۱۲ قسد [3] هر گه الخ فاعل آید کشمیر است ۱۲ [4] لیکن از همه الخ ای کشمیر [illegible]
ای غنی [illegible] سال [illegible] ۱۲



بهم نشستن مگشا راز دل به بیگانه — دگر بلازم طبیعت همنشین مگشای
هنوز در رحم است آنکه طبع دایهٔ اوست — بروی سر از لب دیدهٔ جنین مگشای

هر آن گره که زند بر دلت نهفتن راز — بجادوی نفس چرب دلنشین مگشای
جهان دهر چه در دست لطف کن بنهد — در مدار رضا با حکمت آفرین مگشای
بهشت ما حضر خوان ناکسان نیست — با نقد رزق جبین نیاز چین مگشای
خدنگ طعنهٔ همت قضا همی طلبد — مشابک [illegible] مگشای
اگر بگیتی مروت عمل کشی نهاد — گره ز کار دل عافیت گزین مگشای
اگر دولت ز خرابی عافیت ننگست — هزار گونه عمارت بهل همین مگشای
براه ملک قدم میروی لبی محدود — تیا ز دیده به دونان همنشین مگشای
دریچه کز غمی سر بردن نیارد ز آن — بروی صرفه کار دل حزین مگشای
محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت — که گرد غم نشیند به رخ جبین مگشای
بظرف تشنه کوزه چو تشنه لب پری — فرو میای گرانی ز دوش زین مگشای
اگر او هر دری زحمت وجود مسیر — ز آسمان در تشنیع بر زمین مگشای
زبان و دل بگشا عقده که فرصت رفت — گره ز رشتهٔ اسرار ما و طین مگشای
بدست و دل بگشا قفل معنی از در جان — هر آن در که بود بسته غیر از این مگشای
دلی که باید از افتادگی گشاده شود — بهر قضا تن دامان آستین مگشای
دلی که صحبت عشق است مایهٔ طرفش — [illegible] مگشای
ز آب و رنگ چه خیزد غنچه لاله — مگو که [illegible] مگشای

---

۱ هنوز در رحم الخ است هنوز آنکس که طبع او دایه شیر دهنده [illegible] گذشته او است در شکم مادر است بروی سر از دل قدیم دیدهٔ آن جنین بگشا [illegible] نیست ۱۲ ۲ هر آن گره الخ ای هر گره که بر دل تو اخفای [illegible] آن را سبب باشد [illegible] دم واپسین
هرا مگشا ۱۲ [illegible]

بتیغ غمزهٔ جانان گشای پهلوی دل — ولیکه در غم او تنگ شد چنین بگشای
مشرح دل که بناید گشود به رو دست — اگر بپاش سلیمان دهد نگین بگشای
ثنای حمد بر الطاف دوست نه زیباست — در شهود بر آن غرفه سنین بگشای
بهشت خاک تبریز ده ولایت دارا — دلی گشای که فتح است ملک چین بگشای
تو تیغ در ره اسب اگر اصطلاح سپیلی — ز خوب و زشت نگو لب بفر و دین بگشای
لب صفا بگشا در بیان ساده دلی — زبان عقل بتشریح مهر و کین بگشای
بیان وحدت و تفسیر تیغا و توحید — زبان بقفلون را بآنچ این بگشای
هزار مرده[1] بروی زمین بود بشمار — اگر تو مرده نه بینی دل زمین بگشای (ن هشیار)
ز بخل صاحب خرمن[2] نصیحت است اینقدر — که مرحمت کن و دامان خوشه چین بگشای
ز هر سخن در بانجه فراز کسیم — بزاده خمم و جم چشم هزل بین بگشای
خموش عرفی ازین نغمهای شور انگیز — لب ترانه ببلبل بآفرین بگشای
رموز حکمت[3] اسرار قدس جلوه دهد — بمدح خویش لب عقل اولین بگشای

---

[1] هزار مرده الخ یعنی اگر مرده دلان روی زمین را شناختی مردگان اندرون زمین را خواهی شناخت ۱۲ و الله اعلم بحقیقة الحال و الیه المبدأ و المآل ۱۲

[2] ز بخل صاحب خرمن الخ یعنی بسبب بخل صاحب خرمن را نصیحت است اینکه بر خوشه چین مرحمت کن و در را بگشا و آنچه فراهم آورده است باز بگیر حاصل اینکه نه از گنیزان نفع رسیده است ۱۲ رشیم

[3] رموز حکمت الخ ای بمدح و ثنای خود لب عقل اول هم بگشا تا بر تو رموزات حکمت الهی جلوه دهد ۱۲ رحیم شفیع

مطبوعات انوار المطابع لکھنؤ

- اردوئے معلی [illegible]
- سوانح [illegible]
- مولانا [illegible]
- شعر العجم حصہ اول
- 〃 حصہ دوم
- 〃 حصہ سوم
- 〃 حصہ چہارم
- 〃 حصہ پنجم
- مقالات شبلی
- علم الکلام
- برگ گل
- بوئے گل
- دستۂ گل

- شرح دیوان غالب طباطبائی
- آفتاب داغ
- اردو شاعری
- تذکرہ [illegible]
- [illegible] کا مقصد
- لامیۃ العرب للشنفری ۱۳ر
- شکوہ ۲ر
- جواب شکوہ ۴ر
- فریاد امت ۱۳ر

- مقدمہ شعر و شاعری
- سہ نثر ظہوری ۴ر
- قصائد قاآنی [illegible]
- قصائد قاآنی [illegible] امتحان منشی
- [illegible]
- قصیدہ بانت سعاد ۱ر
- فغان محسن ۳ر
- پیاری باتیں ۳ر
- [illegible] ۱۲ر

- دیوان حالی
- انتخاب کلیات قاآنی
- غزلیات نظیری ۱۲ر
- ابوالفضل دفتر اول ۱۰ر
- ابوالفضل دفتر دوم
- دیوان عرفی
- ہمایوں نامہ گلبدن بیگم
- دیوان عندلیب ۱۲ر
- یادگار غالب
- دیوان علی منتخب ۵ر
- مجموعہ قربات عند اللہ
- و صلوۃ الرسول وغیرہ ۸ر
- تصویر درد ۴ر

ہماری چھپائی ترقی کا مدار خوش معاملگی اور دیانت داری پر ہے

اگر آپ کو فارسی عربی اور اردو کے مشہور مصنفین کی کتب ملاحظہ فرمانے کا شوق ہو تو ہماری فہرست طلب فرمائیے۔

محمد حسن مالک انوار المطابع لکھنؤ